

نیویورک

نوشته: یونیک

۱۰ می ۲۰۲۵

جا کلیدی سیب بزرگ، نیویورک.

فلزی، سنگین و یک دسته کلید. کلید آپارتمانی کوچک چسبیده به شهری بزرگ. نه به بزرگی نیویورک، ولی شهری به بزرگی لندن.

یادآور دویدن و نرسیدن، یادآور دیدنی‌هایی که در میان راه وصلات می‌کند به زمین. مجبورت می‌کند که چمدان‌ها را باز کنی و کتت را به جا رختی بیاویزی. اگر چه بوق ممتد ماشین‌ها، آژیر آمبولانس‌ها و ماشین‌های پلیس، بوهای در هم و برهم ساندویچ‌های خیابانی، درخت‌های تازه رگ داده اول بهار و رودخانه، هنوز جاری است.

تناقض میان دویدن و نرسیدن!

مشکل از شتاب دویدن بود؟ از کوتاهی پاها بود یا مقصد؟

چمدان‌های خالی، کت آویخته و خستگی. خستگی‌ای که در نمی‌رود. از تن نمی‌رود.

سنگ

ف درویش

۲۰۲۵/۵/۱۰

در برابر چشمانم قطعه سنگ کوچکی است در ابعاد نامنظم با رنگی خاکی که خطوط نامشخصی روی آن شکل گرفته. در وهله اول نا چیز بنظر می‌رسد، ولی برای من به قدمت تاریخ ارزش دارد. وقتی به آن می‌نگرم بخشی از گذر زمان را می‌بینم که ماهیت سنگ شدن را بیان می‌کند. از پیدایش زمین، چگونگی شکل‌گیری و پراکنده شدن در طول سالیان از نقطه‌ای به کنار دریایی که هیچ جنبنده‌ای در آن حضور ندارد. در واقع نظاره گر یک سکوت است.

هیچ بویی را حس نمی‌کنم. شاید اگر ترکیبی از خاک با خود داشت می‌توانستم بوی خاک را از ورای آن حس کنم، ولی تنها مرا به بویی بر خاسته از دریا همراه با باد ملایمی که می‌وزد و اندک شوری طعم نمک بر روی لبانم می‌رساند.

بعد مرا به تداوم حسی می‌برد؛ خوردن قهوه‌ای تلخ پس از ترک آن ساحل.

در برابر چشمانم سنگ کوچکی است با ابعاد نامنظم، خاکی رنگ و خطوطی نامشخص. به نظر ناچیز است. برای من به قدمت تاریخ. در آن گذر زمان را می بینم و چگونگی سنگ شدنش را. پیدایش زمین تا پراکندگی اش در نقطه ای، کناره ای یا که در دریایی بی هیچ جنبنده ای را. حضوری است ساکت و نظاره گر.

بویی ندارد. شاید اگر خاکی بر خود داشت، بوی خاک، مرا به بوی برخاسته از دریا، باد ملایمی که می وزید و اندک شوری اش می رساند.

نمکی بر لبانم می نشست و سپس مرا می برد در امتداد آن حسی که پس از ترک ساحل به من دست داد. تلخ بود. به تلخی قهوه ای تلخ.

گوشواره

سارا

۱۰ می ۲۰۲۵

زن روبه روی آینه نشست. گوشواره های رشته رشته اش را به گوش انداخت. هر رشته یک خاطره را تاب می داد. هر تاب، لحظه ای فراموش شده را.

رشته اول:

لابه لای گل های بلند آفتابگردان خانه ی مادر بزرگ گم شده بود.

رشته دوم:

از قرمزی خون ترسیده بود. زن شده بود.

رشته بعدی:

صندلی هواپیما را سفت چسبیده بود. از سرزمین گذشته کنده شده بود.

در هر تکان گوشواره، با جرینگ جرینگ رشته ها، از دالان گذشته عبور می کرد. طعم گس حال بر دهانش می نشست.

شاید زندگی همین است، همین رد شدن های مدام. همین پرده پرده ها. همین تکان رشته ها...